تا کمند زلف خوبان بر صف دل میزنند　　آه ازین دزدان که این ره را بساحل میزنند
رهزنان کعبهٔ دل بی مروت میزنند　　کاروان را میکشند آگاه و غافل میزنند
هر نفس چون موج آب زنده کاندر نظر　　ساده لوحان بر دل خود نقش باطل میزنند
می نهند آنانکه دندان خموشی بر جگر　　بخیه ابر شکوه کی بر زخم دل میزنند
غنچه خسپانی که سر در جیب فکرت برده اند　　بادهٔ گلرنگ را در پردهٔ دل میزنند
از تنور لاله طوفان خزان میشکنند　　عندلیبان رخنه در دیوار گل میزنند

صایب آن جمعی که زخم زنده کاینه خورده اند
بی تامل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

بهر کس که کرم از بادهٔ منصور میگردد　　بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
بسر دار لاهی نسبت کردم که هر موئی　　درآن جوهای سرا ملکانه فغفور میگردد
چه خواهد شد گر افتاده را از خاک برداری　　که دست سلیمان پای تخت مور میگردد
نگهداران روی حرف از دم شمشیر نومیدی　　که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
شکر از تلخکامان باز مگیر ای بیدانی　　که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
فاشای ترا از مجلس غیر از تو نبیندم　　گر این حسن آیینه چشم شور میگردد
اگر یک لحظه از خال لب او چشم بردارم　　بسوی او برادر دل سیاه چشم زنبور میگردد

کمان

کمان کهکشان از آتش شوقم ملایم شد　　کمان حسن ابروی تو که کم زور میگردد
بفکر دامن زلفت عدم گاهی که میافتم　　بچشم چادر دیوار عناصر کور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صایب
که جای جام مرا کاسه سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد　　حباب بحر تو موج از نهنگ میگیرد
بکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد　　بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان　　همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد
دلیر باش که سیلاب داد جرأت　　عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد
چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من　　خراج از اره پشت نهنگ میگیرد
بچشم جوهریان آب خون بگرداند　　زآب این گهر آیینه رنگ میگیرد
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد　　اسیری از کف اهل فرنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکنده ای صایب
چه قیمت آینه از شهر زنگ میگیرد

نه هر شخص شناسی سخن وری داند　　نه هر سیاه دلی کیمیاگری داند
غبار آینهٔ دلبیت را که میداند　　نه قیمت گهر بیت آنکه جوهری داند